

ادبیات جهان برای جوانان



چتر گمشده

التنور استیس

فرینوش رضائی

الثوراستيس

چتر گمشده

ادبيات جهان برای جوانان



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

۱۳۷۵

النور استیس

چتر گمشده

(متن کوتاه شده)

ترجمه فرینوش رضائی



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

The Lost Umbrella of Kim chu

by Eleanor Estes

Oxford University Press, 1992

A Persian translation by Farinoosh Ramezani



چتر گمشده

الشنور استس

ترجمه فرینوش رمزانی

چاپ اول ۱۳۷۵. شماره نشر ۴۹

۴۰۳۰ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ سعدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۲۴

کدپستی ۱۴۱۴۶ - تلفن ۶۵۵۶۶۲

شابک X - ۹۶۲-۳۰۵-۲۱۵ - ISBN 964-305-215-X

فهرست

۱۱	چتر	۱
۱۹	کیم چو و چتر بزرگ	۲
۲۸	مادر بزرگ عصبانی است	۳
۳۷	سه سکه	۴
۴۵	آقای خیلی مهم	۵
۵۲	می لی	۶
۶۰	خانم و آقای مهم	۷
۶۹	دسته بامبو	۸
۷۶	همه توضیح می دهند	۹
۸۷	بازگشت به خانه	۱۰



ادبیات وسیلهٔ کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. اما ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بی‌شمار جسم و جان انسان و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. اما ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همهٔ زاویه‌های تاریک دنیای گستردهٔ درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک پدیده‌های مادی و معنوی جهان آشنا کنند، اما تنها ادبیات است که چون آینه‌ای هم

جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد. شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گسترده پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیده درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند. اما مهم‌ترین وسیله تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان ماده خامی است، برای ادبیات خمیره زنده‌ای است که به همه تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همه دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم مایه دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای که در مرز واقعیت و خیال شکل

می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است، وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سن اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود. وسیله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل نکنده است و هرگز نخواهد کند.



آنچه گفته شد مبنای انگیزه ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده از شاهکارهای ادبیات داستانی بوده است. اما انگیزه دیگری نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد.

علاقه به کتاب، عادت به کتاب‌خواندن و درک ارزش و اهمیت

کتاب عمدتاً در دوره نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آینده او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژه جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همه اهمیتی که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر و از کتابهای ویژه بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزه دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همه جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایده اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هسته مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان

انواع مختلف داستان (عاطفی، تاریخی، ماجراجویی، علمی - تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایدهٔ دوم این که با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد.

به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطرهٔ شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همهٔ آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد: علاقه‌مندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی و صرفه‌جویی در وقت. اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعهٔ حاضر، ادای سهمی برای تأکید بیشتر بر این دو نکتهٔ بنیادی است.

ناشر



چتر

کیم‌چو و می‌لی

کیم‌چو در محلهٔ چینی‌های نیویورک زندگی می‌کرد. او در مدرسهٔ روزانه‌ای در خیابان بایارد درس می‌خواند و بعد از ظهرها هم روزی یک ساعت به مدرسهٔ مخصوص چینی‌ها می‌رفت.

یک روز جمعه، وقتی از مدرسه بیرون آمد، باران تم‌تم می‌بارید. کیم دوست داشت زیر باران راه برود و قطره‌های آن را روی صورتش حس کند.

او با عجله به طرف مدرسه چینی‌ها که در خیابان مات بود به راه افتاد. بیشتر دوستانش هم به این مدرسه می‌آمدند. در آنجا به آنها خواندن به زبان چینی و نوشتن حروف زیبایش را یاد می‌دادند. همهٔ درسهای دیگرشان هم دربارهٔ چین بود.

کیم یک دوست خیلی صمیمی داشت که اسمش می لی بود. می لی به مدرسه چینی ها می آمد اما چون خانه اش از مدرسه روزانه خیلی دور بود به آنجا نمی رفت.

ساعت چهار و ربع بود و وقت برگشتن به خانه. باران خیلی تندتر شده بود و باد شدیدی می وزید. آن قدر شدید که می توانست چترهای مردم را بشکند. کیم پالتوی قرمز روشنی پوشیده بود اما چتر نداشت. چند قدم نرفته، پالتو و موهایش کاملاً خیس شد. خوشبختانه خانه اش نزدیک مدرسه چینی ها، در پارکرو بود. تمام خانه های پارکرو مثل هم بودند با این تفاوت که در خانه کیم باز بود. باران می آمد و باد شدیدی می وزید. اما در خانه کیم مثل همیشه باز بود.

خانه کیم در یک ساختمان سه طبقه بلند و باریک بود. کیم و خانواده اش در طبقه دوم، در اتاقهای پشتی ساختمان زندگی می کردند.

پله های خانه شیب تندی داشت. کیم پای پله ها ایستاد و نگاهی به بالا انداخت. از آنجا می توانست راهروی باریک و دری را که باز بود ببیند.

کیم به سرعت از پله ها بالا دوید و توی اتاق رفت. مادر بزرگش آنجا نشسته بود.

با خوشحالی گفت «نگاه کن مادر بزرگ، خیس آب شده‌ام، نگاه کن!»

بعد دفتر و کتاب مدرسه‌اش را گوشه اتاق، کنار یک چتر سیاه و بزرگ که مال پدرش بود، روی زمین گذاشت و گفت «بین مادر بزرگ، کتابهایم خیس نشده، آنها را زیر پالتویم نگه داشتم.»

کیم با مادر بزرگش به زبان چینی حرف می‌زد و او هم به چینی جوابش را می‌داد. مادر بزرگ فقط همین زبان را بلد بود.



کیم موهایش را تکاند. قطره‌های باران از موهایش سرازیر شد. چند قطره روی دیوارِ قهوه‌ای رنگِ اتاق پرید و چند قطره هم روی صورت مادر بزرگ.

مادر بزرگ از حس کردن مزهٔ باران که روی لبش ریخته بود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. آخرین باری که طعم باران را چشیده بود، در چین بود. از وقتی به نیویورک آمده بودند، پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت. فقط سالی یک بار آنهم در جشن سالِ نوی چینی‌ها، او هم مثل بقیه برای تماشای رقصِ اژدها به خیابان می‌رفت. پدرِ کیم هر سال توی سرِ اژدها می‌رقصید.

یک تکه کاغذ نازک و کوچک

بعضی وقتها پدرِ کیم، اژدهای رقصان را درست می‌کرد. پارسال پدرِ کیم بزرگترین و قشنگترین اژدهایی را که مردم تا آن وقت دیده بودند درست کرده بود. تمام اهالی محلهٔ چینی‌ها آن را بهترین اژدها می‌دانستند.

جشن بزرگی برپا شد. تمام اعضای خانوادهٔ کیم به این جشن رفتند. بعد از یک شام بسیار خوب، به پدرِ کیم به خاطر ساختن اژدهایش جایزه دادند. جایزه‌اش یک چتر سیاه و بزرگ بود. دستهٔ این چتر از چوب بامبو و به رنگ

زرد روشن بود. این همان چتری بود که گوشه اتاق گذاشته بودند و تنها چتر خانواده بود.

پدر کیم بعضی وقتها که می خواست سر کارش برود، آن را با خودش می برد.

پدر و مادر کیم هر دو در رستوران کار می کردند. رستوران خیلی از خانه شان دور بود. آن روز صبح که سر کار رفتند هوا خوب بود و باران نمی آمد. برای همین هم چتر را با خودشان نبرده بودند.

کیم به مادر بزرگش گفت «من باید بروم کتابخانه و کتابهایی را که گرفته ام پس بدهم. زود برمی گردم.»

بعد رفت توی اتاق پهلویی و کتابها را برداشت. صدای ریزش باران قطع نشده بود. پالتویش هنوز خیس بود. کفشها و موهایش هم خیس بود. کیم نگاهی به آن چتر بزرگ انداخت.

ظاهرش با چترهای دیگر فرقی نداشت. یک چتر بزرگ مردانه بود و دسته اش از چوب بامبو ساخته شده بود. خیلی از چترها دسته بامبو دارند اما دسته این چتر یک خاصیت خیلی مهم داشت. می چرخید! باز می شد! پیدا کردن جای درست چرخاندن آن کار سختی بود. باید آن را با دقت و احتیاط می چرخاندند تا باز بشود.

توی دسته چتر یک تکه کاغذ نازک و کوچک بود. یک تکه کاغذ لوله شده که با روبان قرمزی بسته شده بود. روی کاغذ چند کلمه چینی، با قلم موی ظریف و مرکب، نوشته بودند. خیلی قشنگ بود.

روی کاغذ نوشته بودند «این چتر هدیه‌ای است از طرف اهالی محله چینی‌ها به آقای چو، به خاطر ازدهای زیبایی که به مناسبت سال جدید درست کرده است.»

زیر کاغذ تصویری از یک ازدها که در میان ابرها پرواز می‌کرد، با رنگهای سیاه و طلایی نقاشی شده بود.

تمام اعضای خانواده کیم، حتی مادر بزرگ و خواهر کوچکش که اسمش شوشو بود، به این جشن رفته بودند. مهمترین آدم محله چینی‌ها چتر را به آقای چو داده و گفته بود «هر دفعه که بهترین ازدها را درست کنی، یک تکه کاغذ دیگر توی دسته چترت می‌گذارم.» و بعد این طور ادامه داده بود «امیدوارم صدتا از این کاغذها را در دسته چترت جمع کنی!»

همه خندیده بودند و دست زده بودند. حتی مادر بزرگ هم از این حرف خنده‌اش گرفته بود.

دسته چتر محکم بسته شده بود. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند چطور باز می‌شود. این رازی بود که فقط



کسانی که در جشن شرکت داشتند، از آن باخبر بودند.
کیم همان طور که به چتر نگاه می کرد خاطرات خوش
آن شب را به یاد می آورد. بعد با خودش گفت «هنوز باران
می آید. بودن چتر این گوشه اتاق که فایده ای ندارد».

کیم گفت «مادر بزرگ، باران خیلی تند است. من چتر را
با خودم به کتابخانه می برم. اینطوری نه خودم خیس
می شوم نه کتابهایم.»

چتر را برداشت. تقریباً اندازه خودش بود. مادر بزرگ
ناراحت به نظر می رسید، و به زبان چینی گفت «چتر را گم
می کنی!»

کیم گفت «نه، مادر بزرگ! من تا حالا هیچ چیزی را گم
نکرده ام و مطمئنم که چتر پدرم را هم گم نمی کنم. بین
چقدر بزرگ است! چطوری گمش کنم؟. حالا خودت
می بینی. زود برمی گردم و وقتی برگشتم چتر را هم
می آورم.»

مادر بزرگ دلخور بود. کیم از پله ها پایین رفت. چتر را
بالا نگه داشته بود تا به پله ها گیر نکند و او را به زمین
نیندازد.

کیم چو و چتر بزرگ

کیم چتر را می برد

کیم با چتر قشنگ پدرش از خانه آمد بیرون و رفت زیر باران. توی خیابان چتر را باز کرد و چند لحظه بی حرکت ایستاد. بالا و پایین خیابان را نگاه کرد. توی خیابان پُر بود از چترهای شکسته. اما باد دیگر به آن شدت نمی وزید. کیم با خودش فکر کرد «باد آن قدر شدید نیست که چتر پدرم را بشکند.»

هنوز باران می آمد اما کیم با آن چتر بزرگ خیس نمی شد. باران به چتر می خورد و از روی آن توی خیابان می ریخت. تمام چاله های خیابان پر از آب شده بود. کتابخانه دور نبود. یک کم پایین تر، گوشه خیابان بود. سر راهش از جلوی یک سینما گذشت. روی دیوار سینما پُر از عکس بود. کیم ایستاد و به آنها نگاه کرد. فیلم، درباره



ارواح بود. عکسهایش خیلی ترسناک بودند. او مطمئن بود که دلش نمی‌خواهد این فیلم را ببیند!

کیم بعضی وقتها به سینمای کوچکی که در خیابان مات بود می‌رفت و فیلمهای چینی را می‌دید. وقتی هم که از صحنه‌ای می‌ترسید فوراً چشمهایش را می‌بست.

کیم یاد دوستش می‌لی افتاد. با خودش گفت «می‌لی هم همان فیلمهایی را که من می‌بینم، می‌بیند. اما هیچ وقت نمی‌ترسد و در تمام مدت چشمهایش را باز نگه

می دارد. می لی خیلی شجاع است!»

کیم و می لی می خواستند وقتی بزرگ شدند توی فیلم بازی کنند. آنها وقتی در مدرسه چینی ها در نمایشی بازی می کردند تقلید کسانی را در می آوردند که در فیلم دیده بودند.

کیم همان طور که می رفت با خودش فکر می کرد «کاش خانه می لی هم در محله چینی ها بود. کاش الان پیش من، زیر این چتر بزرگ بود.» اما می لی در قسمت دیگری از نیویورک، در جزیره ایستادن زندگی می کرد.

کیم گوشه خیابان ایستاد. از آنجا می توانست ایستگاه چت هام را ببیند. ایستگاه شلوغ و پر رفت و آمدی که قطارهای زیادی به آنجا می آمدند.

مردم با عجله سوار قطارها می شدند. عده زیادی هم از آنها پیاده می شدند. بعد قطارها راه می افتادند. اول خیلی آهسته و بعد تندتر و تندتر. کیم به قطارها که با سرعت حرکت می کردند خیره شده بود. یاد اژدهای بزرگ و قشنگ پدرش افتاده بود.

با خودش فکر کرد «من تا حالا سوار قطار نشده ام. شاید یک روز مامان و بابا من را هم برای قطار سواری با خودشان ببرند.»

یک بار سوار اتوبوس شده بود. با تمام خانواده، غیر از مادر بزرگ، با اتوبوس از روی پل بروکلین گذشته بودند. چه سواری جالبی بود! از روی پل، رودخانه پهن و بزرگ را تماشا می‌کردند و قایق‌های کوچک و بزرگی را که در حال رفت و آمد بودند، می‌دیدند. کیم همان‌طور که در فکر پل بروکلین بود، با عجله به کتابخانه رفت.

عده زیادی داشتند به کتابخانه می‌رفتند و عده بیشتری از آن بیرون می‌آمدند. هم بچه‌ها بودند و هم بزرگها. یک نفر کیم را هل داد. یک آقا بود که خیلی مهم به نظر می‌رسید. برای رفتن به کتابخانه عجله داشت. خیس خیس بود. شلوارش آن‌قدر خیس شده بود که به پاهایش چسبیده بود. چتر نداشت. کیم به خودش گفت «شاید می‌خواهد کتابی درباره راههای پولدار شدن، بگیرد. کیم این جور کتابها را در کتابخانه، در قفسه‌ای که رویش نوشته بودند «کار و تجارت» دیده بود.

یک بار برای مادر بزرگش چند تا کتاب برده بود، اما مادر بزرگ خوشش نیامده بود و گفته بود «اینها که به زبان چینی نیستند.» مادر بزرگ دوست داشت کیم کتابها را برایش بخواند چون ضمن خواندن، جمله‌ها را برایش به چینی ترجمه می‌کرد تا مادر بزرگ بفهمد.

یک کتاب بود که هردویشان دوست داشتند. اسم این کتاب «کارگر دریا» بود. کیم با خودش فکر کرد «خوب است دوباره این کتاب را بگیرم و برای مادر بزرگ بخوانم. اینطوری یادش می‌رود که من چتر سیاه و بزرگ پدرم را برداشتم و زیر باران بردم.»

در کتابخانه

کیم چترش را تکاند و بست. پله‌های کتابخانه پهن بود. کیم از پله‌ها رفت بالا و رفت به کتابخانه مخصوص بچه‌ها. کیم این کتابخانه را خیلی دوست داشت. بیشتر از همه جای دنیا. توی قفسه‌های کتابخانه پُر بود از کتابهایی که باز کرده و عکسهای رنگی آنها را به نمایش گذاشته بودند. گل‌های زیبایی هم در گلدانهای توی اتاق بود. یک ظرف بزرگ شیشه‌ای هم بود که ماهی‌ها تویش شنا می‌کردند. خانم پارکس هم آنجا بود. همه بچه‌ها او را خانم معلم صدا می‌کردند. کیم، خانم پارکس را خیلی دوست داشت. یک جعبه بزرگ هم کنار در بود که مردم چترشان را تویش می‌گذاشتند. کیم هم چتر پدرش را توی جعبه، پشت چترهای دیگر گذاشت.

در کتابخانه بچه‌ها یک میز تحریر بزرگ بود. تعداد

زیادی از بچه‌ها کنارِ میزِ صف کشیده بودند. کیم هم رفت و آخرِ صف ایستاد. بوی چسب به دماغش خورد. یک نفر داشت کتابهای پاره را می چسباند.

یک بار، کیم کتابهای امانتی‌اش را بیشتر از موعده‌اش نگه داشته بود. بعد، به جای این که برای جریمه‌اش پول بدهد، در کتابخانه مانده و کتابها را تعمیر کرده بود. کیم از این کار خیلی خوشش می آمد.

کیم با خودش گفت «شاید هم وقتی بزرگ شدم، کتابدار بشوم. باید با می‌لی در این باره حرف بزنم. به نظر من این کار بهتر از بازی کردن توی فیلم است.»

در قسمت دیگری از کتابخانه، یک پسر بزرگ مشغول تعمیر کتابها بود. کیم او را نمی شناخت. حالا داشت یک کتاب بزرگ را می چسباند. یک پسر دیگر که دوستش بود داشت در گوشش چیزهایی می گفت و او را می خندانند. پسر بزرگتر می خواست یک تکه کاغذ را روی کتاب بچسباند اما آنقدر می خندید که نمی توانست کارش را درست انجام بدهد.

کیم کتابهایش را روی میز گذاشت. مسئول کتابخانه، مهر «برگشت» را روی کارت کتابخانه‌اش زد و کیم رفت تا به کتابهای توی قفسه‌ها نگاهی بیندازد.



خانم کتابدار تا چشمش به کیم افتاد گفت «سلام، کیم». او تقریباً اسم همه بچه‌هایی را که به کتابخانه می‌آمدند، بلد بود. بچه‌ها هم اسم او را می‌دانستند. اسمش خانم پارکس بود. خانم پارکس اسم همه کتابها را هم بلد بود. وقتی کسی دنبال کتابی می‌گشت او همیشه جایش را نشان می‌داد. کیم کتاب «کارگر دریا» را پیدا کرد. یک کتاب دیگر هم

برداشت. خانم پارکسر گفت «این یکی خیلی خنده‌دار است.»
کیم دوباره برگشت کنار میز. این بار توی صف دیگری
که آن طرف میز بود، ایستاد. کتابهایش را مهر زدند و تاریخ
آن روز را رویش نوشتند.

کیم اصلاً دلش نمی‌خواست از کتابخانه بچه‌ها بیرون
برود. یک جای گرم و راحت با یک عالم چیزهای قشنگ
که می‌توانست تماشا کند. اما بالاخره خودش را با دو تا
کتاب خوبی که گرفته بود راضی کرد و از اتاق بیرون رفت.

کیم به خانه می‌رود

کیم بالای پله‌ها مکشی کرد و کتاب خنده‌داری را که گرفته
بود ورق زد. دنبال جاهای بامزه‌اش می‌گشت. بعد آهسته
آهسته از پله‌ها پایین رفت.

چترش را به کلی فراموش کرده بود. پایین پله‌ها از کنار
کتابخانه بزرگسالان گذشت و از کتابخانه بیرون رفت. هنوز
یاد چترش نبود. باران بند آمده بود. تمام خیابان پر از
چاله‌های آب بود اما کیم یاد چترش نیفتاد. به کتابخانه
بچه‌ها فکر می‌کرد. به گلهای زیبای توی کتابخانه و
ماهی‌هایی که در آن ظرف شیشه‌ای شنا می‌کردند فکر
می‌کرد اما به چترش فکر نمی‌کرد.

کیم پیاده تا خانه رفت. در باز بود. یک لکه خیس کنار در بود. اما کیم هنوز یاد چترش نیفتاده بود.

از پله‌ها دوید بالا. مادر بزرگ توی اتاق بود. روی یک صندلی وسط اتاق نشسته بود.

کیم با خوشحالی گفت «مادر بزرگ، دو تا کتاب عالی گرفتم. آنها را زود می‌خوانم و بعد داستانهایش را برایت تعریف می‌کنم. از کتاب «کارگر دریا» خوشت آمده بود. یادت می‌آید؟ چندتا داستان خنده‌دار دارد. داستانی که درباره دریا بود یادت می‌آید؟ ...»

مادر بزرگ پرسید «چترت کو؟»

کیم داد زد «ای وای!» کتابهایش را روی زمین گذاشت و گفت «برش می‌گردانم، مادر بزرگ، قول می‌دهم که برش گردانم. میدانم کجاست. همین الان می‌روم و می‌آورمش.» کیم با عجله از پله‌ها پایین رفت. با خودش می‌گفت «کاش می‌توانستم پرواز کنم.» توی خیابان می‌دوید و پایش توی چاله‌های آب می‌رفت. به کتابخانه رسید. به سرعت از پله‌ها رفت بالا و رفت توی کتابخانه بچه‌ها.

جعبه چترها سر جایش، کنار در بود، اما چتری تویش نبود. چتر سیاه و بزرگ کیم ناپدید شده بود!

مادربزرگ عصبانی است

کیم باید همه جا را بگردد

کیم داد زد «وای! چترم! چتر پدرم!» به دوروبرش نگاه کرد. خانم پارکس را دید و به طرفش دوید. پسر بزرگی که کتابها را تعمیر می‌کرد رفته بود. خانم پارکس تنها بود. خانم پارکس از جایش پرید و پرسید «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

کیم زد زیر گریه. و در حالی که مثل باران اشک می‌ریخت گفت «چتر سیاه و بزرگ پدرم گم شده.»

کیم به جعبه چترها اشاره کرد و گفت «گذاشته بودمش آنجا. یادم رفت برش دارم. وقتی می‌رفتم خانه، یادم رفت برش دارم. زود برگشتم. اما چترم آنجا نیست.»

کیم دوباره توی جعبه را نگاه کرد. پشت جعبه را نگاه کرد. زیر جعبه را نگاه کرد. اما چتر آنجا نبود.